

# شیدایی

زیبا سلیمانی

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

تقدیم به همسرم برای قلب مهربانش

تقدیم به امیرعلی و آدرین برای فرداهایشان،

برای آن هنگام که عشق بیتوته می‌کند در جایی میان  
سینه‌شان.

سرشناسه	: سلیمانی، زیبا
عنوان و نام پدیدآور	: شیدایی / زیبا سلیمانی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۶۸۰ ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 445 - 5
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۶۹۱۱۷۱

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

شیدایی

زیبا سلیمانی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-445-5

## «صدرا»

نشستم پشت رل ماشین و دنده را از یک به دو دادم. نگاهم از داخل آینه ماشین به بینی استخوانی و به خونی که داشت از گوشه لبش می ریخت کشیده شد. به مردی که سرش را در آغوش گرفته بود و چقدر به نظرم بی خیال می رسید. حداقل من نمی دیدم نگرانی یک مرد را برای زنش. من نمی دیدم نگرانی یک مرد را برای عشقش. چند ثانیه ای به آن چشم های بی سروتهش زل زدم. حرفی ته نگاهش گیر کرده بود. او هم مثل من عصبی بود، مثل من در گردابی گرفتار شده بود. این را از ریتم نفس هایش می فهمیدم. با این تفاوت که او برگ آس بازی در دستش بود.

دستان ترانه که رها کرد دستانم را، تا سفت و محکم چنگ زند بر دستان او و ریسمان تقدیرمان را بی برو برگرد گره بزند برهم. اوضاع قاراشمیش زندگی ام حسابی گیجم کرده بود. پرونده بازی که در اداره آگاهی راه به جایی نمی برد. شرایط تق و لقی شغلی و مالی و بدتر از همه اینها بل بشوی عاطفی ام مرا تا حد جنون پیش برده بود. بدان سان که در دل شب هم سراب می دیدم. مگر در شب هم سراب داریم؟! تماماً درگیر مهم ترین بخش زندگی ام یعنی رفتن ترانه بودم و اینکه چرا چنین کرد؟ صدای کُشتی گیر بکس ماشین یادم آورد بروم دنده سه. چرا دل این شب لعنتی شکافته نمی شد؟

باز هم از آینه نگاهش کردم؛ رنگش پریده و گونه اش کبود شده بود. خدای من! قطره اشکی از گوشه چشمش سر خورد پایین و کم مانده بود دیوانه بشوم و مشتکی حواله آن پسره الدنگ کنم.

یک بوم و دو هوا قصه امروز و دیروزها و حتماً قصه فرداهایی که گره خورده اند به لحظه لحظه های امروزمان؛ عشق، ایمان و توکل، انتخاب و سپس کار ما... کبوتران بال شکسته ای که با بال های زخمی طی طریق می کنند عشق را، در جدالی پرتمانا در بزنگاه حادثه پرت می شوند میان او هام... جایی میان ابرها و باز این عشق است که پیروزمندان لبخند می زند و دستانی پر از خشم زمان در جایی میان آغوش زخمه می زند بر دل غمین ساز؛ لبخند و لبخند و لبخند از میان همه اشکها می شود هویت من، هویت تو، هویت ما...

شیدایی می شود رسم روزگار و مبتلا می شوم به تو؛ به عشق...

یه قلب شکسته، یه روح پریشون، یه عاشق، یه تنها، یه بی کس، یه مجنون...

از اون مرد مغرور یه دیوونه مونده، یه ویرونه بی تو از این خونه مونده...

تو دنیا مو بردی سپردی به ماتم ولی تو خیالم هنوزم باهاتم...

هنوزم همونم، یه کم مبتلاتر، هنوزم همونی یه کم بی وفاتر...

آن پشت نشسته بود و چه غلطی می‌کرد؟ رفتم دنده چهار، گوشی موبایلش را از توی جیبش درآورد و پیامی فرستاد؛ به سختی جلوی خودم را گرفتم که نزنم کنار برای گشتنش. رفتم دنده پنج و صدای قیژقیژ لاستیک ماشین حالی‌ام کرد دیگر از آن تندتر نمی‌شود. فکرم پر می‌کشید سمت مهسان با آن بینی استخوانی و با آن ترکیب زیبای صورتش. فکرم پر می‌کشید به اینکه اگر او عشق بود و من عاشقش، پس این حس ناشناخته چه بود که سینه‌ام را می‌شکافت و جولان می‌داد در مقابلم و من داشتم در هر نفسش می‌مُردم؟ این حس ناشناخته چه بود که خون را در رگم به غلیان درآورده بود؟ این چه چیزی بود که عرق نشانده بر پیشانیم و پاهایم را سست کرده بود و دستانم را لرزان؟ چرا ماشین‌های لعنتی دنده‌ش نداشتند؟ چرا؟ چرا دنده‌ش عشق نداشتند؟ چرا نمی‌فهمیدند یک جاهایی، یک روزهایی مثل آن لحظه باید با دنده هزار بروند و این لقوه لقوه راه رفتنشان به درد من نمی‌خورد؟ اصلاً به درد هیچ‌کسی نمی‌خورد. صدای آن دختره بی‌مزه هم قطع نمی‌شد، مدام داشت دم گوشم زار می‌زد که تند برو صدرا؟ چرا حالی‌اش نمی‌شد من مهندس خودروسازی نیستم که برای ماشین دنده هزار طراحی کنم؟

من... اصلاً من که بودم؟ اویی که آن پشت خوابیده؛ که بود؟ داشت با روح و روان من چه کار می‌کرد؟ بالاخره به آن بیمارستان لعنتی رسیدیم و روی ترمز زدم و مثل فشنگ؛ گلوله شدم به سمت پرستاری. برانکاردی آوردن و روی آن قرارش دادند. دستش از روی برانکارد سُرخورد و پایین افتاد. نگاهم پی‌مردی بود که جنس نگرانی‌هایش با من فرق داشت؛ نه اینکه بی‌تفاوت باشد نه؛ اما مثل من به در و دیوار نمی‌کوبید و همه‌جانش روی آن تخت نخوابیده بود. مثل من نبض حیاتش به دست آویزان او گره نخورده بود. معلوم نبود تا کی قرار است

دستش آویزان بماند. اگر... اگر همان‌طور دستش تلوتلوخوران می‌ماند چه؟ همان جا مقابل در اورژانس رفتنش را نگاه کردم. گویی خون به دست و پاهایم پمپاژ نمی‌شد، یخ زده و درمانده ایستاده بودم و دستش را نگاه می‌کردم. هنوز هم داشت تلوتلو می‌خورد، هنوز کسی دستش را نگذاشته بود روی تخت.

پایم را روی آسفالت کشیدم و مشتم را به کف دست دیگرم کوبیدم، شقیقه‌هایم می‌زد و گویی جان از تنم خارج شده بود. زیر آسمان سیاه رنگ به وضوح جان دادم را می‌دیدم. صدای موذی توی مغزم ویز زد:

«بکش صدرا این تازه اولشه.»

نه پای رفتن، نه روی رفتن به داخل اورژانس را داشتم؛ می‌رفتم چه می‌گفتم؟ می‌گفتم چه کارش‌ام؟ او میوه ممنوعه‌ی من بود، ترانه‌ی من که ممنوع شده بود برای گوش‌های عاشقم. اگر احساسم به مهسان عشق بود پس آن حس لامصب چه بود که داشت پاره می‌کرد سینه‌ام را و چنگ می‌زد به گلویم؟

یاسی که حسابی دست و پایش را گم کرده بود، از در اورژانس بیرون زد و منِ مین‌کنان گفتم:

— بردنش سی‌تی‌اسکن.

نگاه درمانده و مستأصلم با نگاه نگران‌ش تلافی کرد.

— دکتر گفت بیهوشیش موقتیه ایشا... بیهوش میاد، نگران نباش صدرا.

— چی کار می‌کردین که این‌طوری شد؟ این مرتیکه چه غلطی می‌کرد پس؟ کف دستش را بالا نگه داشت و گفت:

— قیل و قال نکن صدرا، اتفاقی بود.

— هه... این‌طوری می‌خواد یه عمر حواسش بهش باشه؟

دستش را روی گونه‌هایش کشید و شالش را مرتب کرد. همان‌طور که داشت

مویابش را از توی جیبش درمی آورد و گفت:

— این دندون لقی رو بکن صدرا...

با تحکم بیشتری در صدایش، خیره به چشمانم ادامه داد:

— ترانه رفت... تمام!

عصبانیت از چشمانم می جوشید.

— بذار به بچه‌ها خبر بدم.

رو برگرداندم و به آسفالت بی‌رحم زیر پاهایم خیره شدم. توده‌ی هوای گرم به صورتم می‌خورد و دلم می‌خواست بروم زیر دوش آب سرد، نگاهم به آسفالت ماسیده بود؛ که علی آمد. علی ترانه‌ام، کسی که هر بار اسمش را می‌آورد حباب اشک در چشمان طوسی رنگش لانه می‌کرد، جلو آمد و گفت:

— متشکرم شما برو خونه استراحت کن من اینجام.

می‌خواستم خرخره‌اش را بجوم و بگویم اینجایی و دستش تلوتلو می‌خورد؟ اینجایی و اشک روی گونه‌اش را ندیدی؟ اینجایی و خون گوشه لبش را پاک نکردی؟ اینجایی... ناختم را توی گوشت دستم فرو کردم و با حرص جوابش را دادم.

— نه خوبه می‌مونم یه وقت کمک لازم می‌شه؟

فک قفل شده‌ام داشت آرواره‌هایم را می‌شکست و صورتم به سختی سنگ شده بود. علی دید و بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و تا دهان باز کرد حرفی نزنند پرستار از داخل صدایش کرد.

— همراه ترانه مجد بیاین مریض تون رو آوردن.

بی‌اختیار از جایم پریدم و به سمتش دویدم. داشتند از روی تخت جابجایش می‌کردند. بازهم دستش از روی تخت سُر خورد کنارش، بازهم کسی حواسش

نبود. دکتر آمد و گفت:

— خدا رو شکر چیزیش نشده فقط یه شکستگی استخوان گونه داره و یه ترک ریز تو بینیش.

پوزخند معناداری زدم؛ اگر چیزی می‌شد باید چقدر بلا سرش می‌آمد، دندان‌هایم را به هم فشردم و بالاخره طاقت از کف دادم و گفتم:

— حالا چیزیش نشده و اینه، اگه قرار بود چیزیش بشه چی بود؟

دکتر چشم‌غره‌ای رفت و ادامه داد:

— به هوشه، البته نه کامل؛ اما کم‌کم هوشیاریش کامل می‌شه!

بالاخره آن پسرۀ ماست لب باز کرد؛ خدا می‌داند آن روزها حتی اگر علی جاننش را برای ترانه می‌داد من نمی‌دیدم.

— باید چی کار کنیم؟

دکتر نگاهی به او انداخت و با تأنی گفت:

— استخوان گونه‌اش که کاری لازم نداره خودش به مرور زمان جوش می‌خوره؛ اما برای بینی بهتره که بره یه متخصص گوش و حلق و بینی تا اگه لازم شد جراحی بشه.

نگاه سرکشم از چشمان دکتر سُر خورد به سمتش، رنگش پریده و لبانش دیگر صورتی نبود. رد کبود باریکی روی صورتش جا خش کرده و رد خون از گوشه لبش پاک شده بود، بی‌اراده بالای سرش رفتم و به صورتش زل زدم. به چشم‌های بسته‌اش؛ همان چشم‌هایی که مدت‌ها بود با من فهر کرده بودند. مژه‌های ردیف و خوش‌فرمش خودنمایی می‌کردند. خم شدم و دست آویزانش را کنار بدنش روی تخت قرار دادم. شوهرش، علی‌اش آمد بالای سرش و خیره نگاهم کرد.